

# یوسف وزلیخا

۹۲

ندامت در حق تو من چه کردم  
که فلکندی چنین در پنج و دوم  
تخت از من بجوابی دل بودی  
به بیداری بزارم غم قوی  
که از دیوانگی بدم نهادی  
که از فرز انکی بدم شادی  
چو گشت از تو شکست خود درستم  
خطا کردم که از تو چاره بستم  
چه دانستم که وقت چاره ساری  
مرا از خانمان آواره سازی  
مرا بس بود داغ پی لصبی  
فزون کردی بران داغ غریبی  
چو باشد جان گذاری چاره یسار  
معاذ الله چه باشد جان گذارنت  
منه دره و کردم فریبم  
میفکن سنگت بر جامم میبیم  
دوبی وعده کزین پس کام پای  
وزان آرام جان آرام پای  
بدین وعده بغایت شادمانم  
ولی کز بخت این باشد چه دادم  
زلیخا با فلک این گفتگو داشت  
که آن برداشت را آمد فروداشت  
بر آمد بانگ ره دانان بخیل  
که اینک شمر مصر و ساحل نیل  
هزاران تن سواره با پیاده  
خروشان بر لب نیل استاده  
عزیز مصر را در حق گذار می  
بگفت بهر تار آن عمار می  
طبقهای زرار غسل و کهر پز  
طبقهای دگر از کوه سرودز

کهر ریزان بر و صاحب تاران  
 ز بس کفرها زرد و کوبیر قشان  
 نمی آمد ز کوه سر ریز مردم  
 چو شتی سم اسپیش کن  
 همه صفها کشید، میل و میل  
 به نیل اندر شد از در قاشی شاهی  
 شد از نیل درم ریزان بسیار  
 بدین آرایش شاهانه رفتند  
 سزای بلکه در دنیا هستی  
 در آن خلوت تراستی هنساده  
 در آن برده بکار استاد کار  
 بی پای تخت ز مردمش سمانند  
 ولی جانش ز داغ دل برشته  
 مرصع تاج بر فرشتش نهادند  
 ولیکن بود زان تاج کران سنگ

چو بر طرقت چمن بر سپهر باران  
 عمارتی در زرد و کوبیر قشان  
 در آن ره مرکبها نرا بر زمین  
 ز لعل و لعل بودی سنگ و آئین  
 تار هشان گذشتند از لب نیل  
 چو پر کوه بر صید پر کوش ماهی  
 نهنگش نیز چون مایه مردم داد  
 بدولت سوی دولتخانه رفتند  
 ز فرشتش ماه خشتی مهر خشتی  
 بزیمانی و شکر ختی زیاده  
 پی کوه شانی زرد بخروا  
 کهر و ارشش تخت زر نشاندند  
 از آن زرد بود در آتش نشسته  
 میان تخت و تاجش جلوه دادند  
 بزیر کوه از بار دل تنگت

# یوسف وزلیخا

۱۴

فشانندش تبارکت کو برابره  
ولی بود آن برو باران اندوه  
کجو پیرنا که بروی خوزازان شکست  
بچشمش درینا مدح بر در شکست  
کسی شش دل ز هجران بخت نیست  
ز یک لختت کرمایل تخت نیست  
در آن میدان کرا باشد سرتاج  
که صد سر میرود اینجا بتا راج  
چو چشم از شکست نومیدی بود پر  
کجا باشد درو کنجایش در  
عمر گذر آید زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام  
و تلهف و تاسف خوردن وی مد اللیالی و الا ایام  
چو دل باد ببری آرام کسیرد  
ز وصل دگیری کے کام کیرد  
کجا پروانه پرو سومی خورشید  
چو باشد سومی شمعش روی امید  
بنی صد دسته ریگان پیش بلبل  
تخوا بد خاطرش جز نکمت کل  
ز مهرش چو در نیلو فرافتد  
تاشای مہش کی در خور افتد  
چو خوابد تشنه جانی شربت  
نیقده سودمندش شکر ناب  
زلیخا را در آن قفسند ناز  
همه اسباب حسمت بود حال  
غلامی بود پیش رو عیرش  
نمود از مال و زر کم هیچ چیزش  
پرستاران کل بومی کل اندام  
پرستاریش را پی صبر و آرام

کینزان دل آشوب و دل آرای	پی منبت کبری تشنه از پاد
غلامان قصب پوش و کمر بند	ز سر تا پای شیرین چون قند
سینه فامانی از عنبر سرشته	ز شهوت پاکدامن چون قر
مقیمان حرم در پاکپاری	ایمان حرم در کار سازد
ز خاتومان مصری بهم شینان	بر عنای و خوبی ناز نینان
بیمه قسم قامت هم زاد با	ز ذوق بمنتی شاد با
زلیخا با همه در صغیر بار	که یکسان باشد آنجا یا در اعیان
بساط خسترمی افکنده بودی	درون پر خون لب پر خنده بودی
بطا بر با همه گفت و شنوداشت	ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار میبود	ولی جان و دشس با یار میبود
از آن یاری کرد در شادی و غم	نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته	بمعنی از همه خاطر گسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود	میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین برده بستی ق	چو مه در پرده تنها نشسته
خیال دوست را در خلوت یاز	نشاندی تا سحر بر بند ناز

برالونی

# یوسف وزلیخا

۸۶

بعض اور سائیدی غم خویش	بزا نوی ادب بنشیش پیش
سرود بخودی آغاز کردی	ز ناله چنکت محنت ساز کردی
بصرا از خویشتن دادی نشام	بد و کفتی که امی مقصود جانم
عزیزی روزیت ببلد اسرا جانم	عزیز مصر کفتی خویش را نام
بروی آثار دولت از کزیت	بفرقم تاج عزت از عزیزیت
ز اقبال وصالت بی نصیبم	بمصر امروز مهور و غمیزم
چراغ محنت فروزم درین باغ	مذاغم تا بکی سوزم بدین داغ
بوصلت مرهم داغ دلم باش	بیاور و لوق باغ دلم باش
سروش غیب کرد امید و اتم	بنومیدی کشید از عشق کام
ز دامن کرد و نمیدی فشانم	بدان امید اکنون زنده ماند
یقین داغم که آخر خوابت یافت	بنوری که ز جمالیت بردلم یافت
بوی شش حبه چار است چشم	ز شوقت کرچه خونبار است چشم
ببرج دیده چون مایه برای	خوشا وقتی که از راهی در ای
بساط هستی خود در نور دم	چو دیدار تو بینم بنیت کردم
شوم از بخودی در کار خود کم	کنم سر رشته پندار خود کم

## یوسف وزلیخا

مرادیکر بجای من نه سینے  
چو جان آتی بجای من نشینی  
نہم کمیو خیال باو من را  
ترا یا ہم چو جویم خوشین را  
تویی از بس درو عالم آرزیم  
ترا چون یافتم از خود چسکوم  
سحر کردی بدین گفتار شب را  
نه بستی زین سخن تا روزلب را  
چو باد صبح جستن کردی غلذ  
بر آئین دگر کردی سخن ساز  
چو کفتی کفتی ای باد سحر خیز  
شمیم مشک در حیب سمنین  
تا شاگاہ سردوسن آرای  
ز سنبل جود تر پر روی کل سنا  
بشاخ از برکت جنباتی جلیل  
رشد بدین جنبش و بی آرام عاشق  
شود در قصان درخت پای در کل  
کنی عمد دید کار از غمگساری  
بعضوقان بری پیغام عاقت  
ز داغ بچرماتم دیدہ تر نیست  
ز دلداران نوازش نامه آری  
غمم بسیار شد غمخواری کن  
کس از من در جهان غمیدہ نیست  
کت اینجا گاہ و سیکرہ بنشد  
دلہم پیار شد دلداری کن  
چو در بندند از روزن برای  
بکن از جانب من جستجوی  
کوت

# یوسف وزلیخا

۱۱

در آرد وار ملک شهرباران  
 بر آبر تختگاه تاجداران  
 بهر شهری خبر پرس از مرمن  
 بهر تختی نشان جوی ارشدمن  
 گذر میکن بسرباغ و بهاری  
 قدم نه بربب هر جو بیاری  
 بود بر طرف جوی زان تکبوی  
 بچشم آید ترا ان سرود بوی  
 بصورتخانه چین کسیرام  
 بصرای خستنی از گرم گام  
 تا شاکن ز روی او مثالی  
 چو کیرد رای رفتن زین دیار  
 بدام آور بوی او غشالی  
 اگر پیش آیدت کبکی خرامان  
 چو کیرد رای رفتن زین دیار  
 و کربینی بر اهی کاروانی  
 اگر پیش آیدت کبکی خرامان  
 بچشم من بهین آن دستار  
 بود کان دستار چون بیغم  
 ز وقت صبح تا خورشید تابان  
 دل پر درو چشم خوقشان <sup>دانش</sup>  
 چو شد خورشید روشن عالم افزون  
 کلی از کلین است چیم  
 بچو لاکه روز آمد شبان  
 زیجا بهو خورشید مجلس افزون  
 پیاد صدم این داستان <sup>دانش</sup>  
 رفیقان با جالش از میدن  
 زلیخا بهو خورشید مجلس افزون  
 رفیقان با جالش از میدن

یاق صافی دلان و پاک سینه  
 بهر روز و شبی این بود حالش  
 چو در خانه دل او تنگ گشتی  
 کهی از داغ دل با آه و ناله  
 ازان کلخ به لاله راز گفته  
 کهی چون سیل سپروادی <sup>سجده</sup> سیل  
 نهادی در میان با او غم خویش  
 بسر پیروزینان روز کاری  
 که یارش از کد امین ره بر آید  
 بیاجامی که بهمت بر کاریم  
 زلیخا بادی همیشه دوار است  
 ز جد بگذشت درو انتظارش  
 آغاز سد بردن اخوان بر یوسف علیه السلام  
 و دور انداختن ویرا از یعقوب علیه السلام  
 دیر خانه ز استاد کهن زاد  
 درین نامه چنین داد سخن داد

بجای آورد راه و رسم دینه <sup>اولد کمره</sup>  
 بدین آیین گذشتی ماه و سالش  
 بغرم گشت تیر آهنگت گشتی

بدشت افراختی خیر چو لاله  
 ز داغ دل سخنها باز کفتی

شدی با دیده گریان سوی نیل  
 زوی در نیل دلق ماتم خویش

بره میداشت چشم انتظار  
 چو خور طالع شود چون مه بر آید

ز کنگان ماه کنگار بیایه <sup>سیم</sup>  
 نظر بر شاه راه انتظار است

دو بخش کنیم از وصل یارش  
 آغاز سد بردن اخوان بر یوسف علیه السلام

و دور انداختن ویرا از یعقوب علیه السلام  
 دیر نامه چنین داد سخن داد

که چون



# یوسف وزلیجا

۹۰

که چون یوسف بخونی قدر او را  
دل یعقوب را مشغول خود حست  
کسان مردمش در دیده بست  
ز فرزندان دیگر دیده بست  
گرفتی با وی آسمان لطفها پیش  
که بزوی رشکشان بر دوش پیش  
در تخی بود در صحن سرایش  
لبیزی و خوشی هجیت قرایش  
چو سکان صواعق سبز پوشی  
بجیش تیز و جدی پر سر و پیش  
ستاده در مقام استقامت  
فکده بر زمین طس کرانت  
بی تسبیح بر برکش زبانی  
بنام ایند عجب تسبیح خوانی  
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش  
ملایکت کشته کنجشان شمش  
بهر فرزندش دادی خداوند  
ازان خرم درخت سدره ماند  
یمان دم تازه شاخ بر دمی  
که با حدش برابر کشیدی  
چو در راه بلاغت پانهادی  
بجز یوسف که از تاجیدش  
بدستش زان عصای سبزه دادی  
نهال باغ جان بود او نشاید  
عصا لایق نیامد زان درختش  
شبی پنهان ز اخوان باید گفت  
که با او شاخ چو پی هم آید  
دعا کن تا کفیل کار و شتم  
که ای بازوی سعیت با نظر جفت  
برو یامد عصای از شتم

شکل

که از غم جوانی تا به پیری  
 دید در جلوه کاه جنک و بازی  
 پدر روی تضرع و حسد کرد  
 رسید از سد ره پیکت ملک سرد  
 نه زخم تیش ایتام دیده  
 قوی قوت کران قیمت سبک  
 پیام آورد کین فضل الهیت  
 پوشید یوسف از آن تخته قوی دست  
 بر ایشان آن عصا از دست  
 بچو بستند بر یک رخا خلی  
 ز اقول طبع رازان زندگی داد  
 خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه تاب  
 و یازده ستاره ویرا سجده میبرد و شنیدن  
 خوان از او زیادت شدن حسد ایشان  
 خوش آن گزید صورت باره  
 ز چشم چم بدان چشم بسته

# یوسف و زلیخا

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
 پوشیده ز نا آستینده دیده  
 شبی یوسف به پیش چشم یعقوب  
 بخواب خوش نهاده سر به بالین  
 ز شیرین خنده لعل شکر خنده  
 چو یوسف ز کس سیراب بکشاید  
 پدر گفت ای شکر شکر مست لود  
 کجما خواب دیدم مهر و مود را  
 که یکسر داد لطفیم بداد بد  
 پدر گفت که بس کن زین سخن پس  
 مباد این خواب را انخوان بدانند  
 ز تو در دل سزاران غمخوارند  
 نیارند از حسد این خواب را با  
 پدر کرد این وصیت لیک تقدیر  
 بیک تن گفت یوسف آن فشا

نزدیکه کس چنین بیدار در خواب  
 ولی پوشیده آستینده دیده  
 که پیش او چو چشمش بود محبوب  
 بجنده کرده نوشتین لعل شیرین  
 بدل یعقوب را شوری در افکند  
 خمار آلوده چشم از خواب بکشاید  
 چه موجب داشت شکر خنده تو  
 در شنده کو اکب یازده را  
 بسجده پیش پادشاه سر نهادند  
 کجا این خواب را ز نهان باس  
 به بیداری صد آزارت رسانند  
 درین قصه کسیت فارغ گذارند  
 که بس روشن بود تعمیر این خواب  
 پیادگی بکسلد ز خیر تدبیر  
 نهادند را با خوان در میان

نایاب شده  
 بگنوده  
 ز نایاب شده

شنیدستی که بر سر کز و و بگذشت  
 حکیمی گفت کا و و جز و و لب منیت  
 بسا سر کز و و لب افتد به بیرون  
 چه خوش گفت آن نکو کوی نکو کا  
 چو وحشی مرغ از قید قفس جست  
 چه جوان قصه یوسف شنید  
 که یارب صیت در خاطر پدر را  
 منیداریم که طفلی چه آید  
 بهر کجند بر با فند و وعی  
 خورد آن پیر کین ز و فیری  
 کند قطع نکو پیوندی ما  
 پدر کرده است از یمنسان سر بلند  
 بوس دارد که ما از تیرگی کس  
 نه تنها ما که مادر با پدر هم  
 پدر را ما خسریداریم فی او

بازگشت وقت و در دیر زبان کشت  
 کزان سر بگذرا ایندن او نیست  
 درون جد و لا و در کس خون  
 که سر خوابی سلامت سر کجند  
 و کمر توان بدستان پای او  
 ز غصه پیرین بر خود درید  
 که شناسد ز رفع خود ضرر را  
 که طفلی جز طفلی را نشاید  
 دید زان کوی سر خود را فروغی  
 شود از صحبت او ناشکی  
 بر و سر پدر فرزندی ما  
 نیفتد بخت در حمت لپندش  
 بسجده پیش او ا فتم بر خاک  
 نباید جا به جوی ایتم در هم  
 پدر را ما هوا داریم فی او

اگر روز است در صحرای شبانیم	وگر شب خانه اش پایا شبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ما	بر اجباب ابرویش نزار ما
بجز حلیت کبری از وی چه دید است	کش اینسان بر سر ما بر کرد است
بیانا کار خود را چاره سازیم	بهر زایش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوار کی نیست	دوای او بحسرت آوازی نیست
بباید چاره سازیر اگر لبست	زرقه اختیار چاره از دست
چو خاری برود در شور و طحی	بباید کند ناگفته در تخته
بقصد چاره سازی عهد بستند	بغزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن با یکدیگر چه چاره

سازند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خود مند	کز آن مشکل فمد در کار او بند
کنند عقل و کربا عقل خود یا	که تا در حل آن کرد و مدد کار
ز یک شمعش بکیر نور خانه	فروزد شمع دیگر در میان
ولی بست این سخن در راستی بیان	بصبر راستی بالانشینان
نه در کج رو حریفان بدانند پیش	که کرد و از دو کج رو کج پیش

## یوسف وزلیخا

چو مجلس ساختند خوان یوسف  
 یکی گفت او ز حسرت خون مایه سخت  
 زد دشمن ریز خون چون باقی دست  
 چو کرد گشته پنهان ماند این راز  
 یکی گفت این به پی دینت رابی  
 اگر اسپ جفا را نیم احسب  
 عرض زین بقعه بیرون برون او  
 همان به کافکیمش از پدر دور  
 بیابانی در وحسبند ام و دودی  
 نباشد آب وی جز سگک فومید  
 نه در وی سایه غیر از شب تار  
 چو یک چند اندر و آرام گیرد  
 گشته تیغ مار بکین بچونش  
 دیگر یک گفت قتل دیگر است این  
 بیلدم زیر حنجر جان پیردن

برای مشورت در شان یوسف  
 بچون ریزش باید حیله کنخت  
 که از دستش بچون ریزی توان رست  
 ز گشته بر نیاید مرکز اواز  
 که اندیشیم قتل پی گنهای  
 نه تا کشتن مسلمانیم احسب  
 نه کشتن یازدن یا مردن او  
 بهایل وادی محسوم و مجور  
 بجز رو باه و کرک از نیک و بدنی  
 نباشد نان او جز قرص خورشید  
 نه در وی بستری جز نشتر خار  
 برکت خویشتن بیشک بمیرد  
 رهیم از بیم نیرنگ و فوش  
 چه جای قتل زانیم بر بر این  
 به است از گرسنه یا تشنه مردن

# یوسف وزلیخا

۹۶

صواب است که اندر دور و پدید	طلب داریم چای تنک و تازک
رضدر غمت و جاه افکنیش	بصد خواری در اینچاه افکنیش
بود کاینچا نشیند کاروانی	براستاید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی کزارد	بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش کیرد یا غلامی	کند در بردن وی تیر کمانی
شود پیوند او زینچا بریده	بوی از ما کزندی نار سیده
چو گفت اوقصه چاه پر است	شدند اینان همه در چه سیر است
ز غور چاه مگر خود نه آگاه	همه بی رسیمان رفتند در چاه
گرفته باید در دل نفاقی	بر آن تدویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند	بفرود اوعده آن کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر

و درخواست کردن ویرا که همراه خود بصحرای برند

جوان مردان که از خود رستگاری	کنج بخودی رستگاری
ز قید طبع و کید نفس پاکند	براه در دو کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مردم غباری	نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازگارند  
 پوشش خشنودی کین و سیرند  
 حسد و رزان یوسف با مدادان  
 زبان پر مهر و سپند کینه اندیش  
 بیدار پدر حرام بستند  
 در زرق و تملق باز کردند  
 بیان کردند هر نو و کهن را  
 که از خانه طاعت خواست ما را  
 اگر باشد اجازت قصد داریم  
 برادر یوسف آن نور و دیده  
 چه باشد کس با همراه سازی  
 بچرخ خانه مانده روز تا شب  
 کهی با اوره حسد نور ویم  
 کهی از کوسفندان شیر ووشیم  
 ز فرسش سبزه باز یگاه سازیم

بس باری که آید بر دبارند  
 سحر ز انسان که شب خشنود خیزند  
 بفکر دینه حشرم طبع و شادان  
 چه کرکان نهان در صورت میش  
 بز انوی ادب پیش نشسته  
 ز هر جایی سخن آغاز کردند  
 رسانیدند تا اینجا سخن را  
 هوای رفتن صحراست ما را  
 که فردا روز در صحرا گذاریم  
 ز کم سالی لجر اکم رسیده  
 بهما پیش ما راه فراری  
 فَا رَسِيْلَهُ غَدًا يَرْقَعُ وَيَلْعَبُ  
 کهی بر پشت کود و پشت گرویم  
 کهی شیرین و خندان شیر نوشیم  
 بهر لاله بازی راه سازیم



# یوسف وزلیخا

۹۱

ر با سم از سر لاله کلاهش  
زوه بالابسان کبک دامان  
یکجا گل آهو چسبیم  
بود طبعش با پنهانها شاد و کرد  
ز حد که چه هزارا عجب به سازی  
چو یعقوب این سخن بشنید زایشان  
بگفتا برون او کی سپندم  
ازان برسم کز و غافل نشنید  
درین دیرینه وشت محنت بکنیز  
بدان نازک بدن و ندان رساند  
چو آن افنون کران آنرا شنیدند  
که آخر مانه زمینان بست را هم  
نه گرت از شیر مردم خوار باشد  
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش  
بصحرای برودن یوسف رضا داد

کهنیم از فرق یوسف جلوه کلاهش  
میان سبزه ساریش خرامان  
ز میکو کرک راز بهره در اینیم  
ز اندوه وطن آزاد کرد  
تخذ و طبع کودک جز به بازی  
کریبان رضا چسبید زایشان  
کران کرد و درون اندوه مندم  
ز عقلت صورت حالش نشنید  
کون کرکی برو و ندان کنسید  
تلقش را بلکه جانم را در اند  
فونی دیگر از نو برود مسیدند  
که ماده شن بگری در نیچایم  
بچکات ما چو زوبه خوار باشد  
ز عذر بکنجتن کرد قید خاموش  
بلا را در و یار خود صلا داد

یوسف

برون برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه پدا  
 خود چاه ضلالت کندن و ویرانی خیانت در چاه افکندن  
 فغان زین شرح دولانی که هر روز  
 غزالی در ریاض جان سپرند  
 چو یوسف را بان کرکان سپردند  
 بچشمان پدرتانی نمودند  
 کسی آن بر سر دوشش گرفت  
 چو پا بردامن صحرا نهادند  
 زدوش بر محمت بارش فکند  
 برهنه پا قدم بر خار میزد  
 فکند کفشش ره بر خار میگرد  
 کف پایی که می بودش ز کف  
 چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه  
 تیغش قطع باو آن دست کوتاه  
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی  
 سنجایی فکند مایهی لهنه  
 نهد در سخت کت درنده  
 فلک گفتا که کرکان برده بردند  
 ز یکدیگر مبرش می ربودند  
 که این تنگ اندر آن خوش گرفت  
 بر و دست جفاکاری کشاوند  
 میان خار و خارش فکند  
 بگل از خار و خس مسمار میزد  
 کف سیمین ز خاره پاره میگرد  
 ز خون در خار و خار کشت کلنگ  
 طپانچه کردوش ز خاره ربه  
 که سرنجه زند با سنجه ما  
 قفایش چون رخ بدخواه تلی

# یوسف وزلیجا

۱۰۰

بسته از قها او کپت دست  
چو با ایشان شدی پهلو پهلو  
کسی کان کوشش را مال د بخت  
بزاری هر کرا و امن کشیدی  
بگریه هر کرا در پامتادی  
بناله هر کرا آواز کردی  
چو شد نو مید ز ایشان ناله برداشت  
کسی در خون و که در خاک خفت  
کجا بی ای پدر آخر کجا بی  
بیا بنگر کنیزک ز او کازرا  
که با کام دولت در دل چه دارند  
کلی کز روضه جانت دمیده  
چنان از تشنگی در تاب مانده  
نهال ناز پرورده هشتی  
چنان از باد جور افتاده بر جاکت

که میدان قها از وی شکتی  
رسیدی مالش کوشش زیر سوز  
جزا نکشش مبادا بی هیچ درشت  
به بزاری کریه باشش دریدی  
بجنده بر سر او پا نهادی  
نواهای مخالف ساز کردی  
ز خون دیده بر کل لاله میکاشت  
ز اندوه دل صد چاک مسکفت  
ز حال من چنین غافل چرا بی  
ز راه عقل و دین افتاد کازرا  
حق الطاف تو چون مسکند از بند  
بر و باران حسانت چکیده  
که نه رنگ اندرونه آتس مانده  
که در بستان سرای عمر کشتی  
کز وجود بلندی خار و خاشاک

در یاد

# یوسف وز لیجا

مهی کز وی مثبت را نور بودی  
 بدینسان بود حاشش تا سته سگت  
 از وز می وز ایشان سخت روی  
 زنا که بر لب چاهی رسیدند  
 چهی چون گور ظالم تنگت و تیره  
 لب او چون دهان اردانی  
 دروشش چون درون مردم آرد  
 مار فقط اندوه دورشش  
 محیطش بر کدورت مرکزش دور  
 نفس زن کرد و یکدم نشستی  
 چو ایشان دروغ آن کلهره مه را  
 دگر بار از جفاشان داد برداشت  
 که گوزان سنگت را معلوم شستی  
 ولی آن ساز نیز آهنگت ترشد  
 چلویم کز جفا ایشان چه کردند

ایستاد از غمت زانکه بود  
 که بود بر طبع نور از غمت

ز ظلمتهای دوران دور بودی  
 از وصح و وزان سنگین و لان  
 از و کرمی وز ایشان سر دیو  
 ز رفتن بر سر چه آرمیدند  
 ز تار مکیش چشم عقل خیره  
 بی قوت از برون مردم ریای  
 برای مردم آزاری پر از مار  
 برون از طاقت اندیشه عورتش  
 هواش بر عفوشت چشمه اش شور  
 نفس را بر نفس زن ره بست  
 پسندیدند آن بی بهره چه را  
 بنوعی ناله و فریاد برداشت  
 ز سورشش نرم تر از موم شستی  
 دل چون سنگت ایشان سنگتر شد  
 دلم ندیدم که گویم آنچه کردند

# یوسف و زلیخا

۱۰۲

بر آن ساعد که گریه روی رسید  
هر بر خلد زان آزار دید  
رهن بستند از موی بز و میش  
برو شد هر سر موی کی نیش  
میانش را که بودی موی مانند  
به پشمین ریسمان دادند پیوند  
کشیدند از بدن پیر این او  
چو گل از غنچه عریان شدن او  
بقدر خود بریدند از ملامت  
قبا سی تا بدامان قیامت  
فرود او یختند آنکه بچا بکش  
در آب انداختند از نیمه زایش  
ز خوبی بود خورشید جهانتاب  
فکندهش صرخ چون خورشید در آب  
برون از آب در چه بود سنگی  
تسبیمین ساخت آنرا پی درنگی  
چه دولت یافت آخر بنکران تنگ  
که کان کو بهری شد بس کرانک  
ز لعل خوشگوارش شکر آهین  
شده آن شوراب همچون شهیدین  
چو شب روی زمین از ماه روشن  
شدم کیوان عطر سالیس  
عفوشت را برون برد از هوش  
ز قمر طلعت او هرگز نده  
سوی سوراخ دیگر شد خسته نده  
بمویذ اندر شش پیرا مینی بود  
که جایش با زاتش تا مینی بود  
فرستادش با برابیم رضوان  
از آن روشد بروانش کلسان

رسید از سد ره جبریل امین زود  
 ز باروی وی آن تعویذ کبشود  
 برون آورد ز انجا سپهرین را  
 بدان پوشید آن پاکیزه تن را  
 وزان پس گفت کای مهور کشتا  
 پیامت میرساند ایزد پاکت  
 که روزی این خیاست پیشگانرا  
 کرده ناصواب اندیشگانرا  
 ز تو دلریش تر پیشت رسام  
 فکنده پیش سر پیشت نشام  
 بر ایشان این جهان را شمارای  
 وز ایشان حال خود پوشیده دارای  
 تو دانی موبو کالیشان کیان  
 سرسوی ترا ایشان ندانند  
 ز جبریل امین سخن یوسف چه بشود  
 ریج و محنت اخوان بر آسود  
 نمود آن سخن سنکش تنگهای  
 نشست انجا چونکو بخت شایبی  
 بتسکین دادن روح حسرتش  
 رسیدن کاروان لبر چاه و پیرون آوردن یوسف <sup>علیه السلام</sup>  
 و یکبار دیگر عالم را با قناب جمال وی روشن کردن  
 بنامیزد چه قسرخ کاروانی  
 کنز ایشان است جویدان کاروانی  
 چو دوی یکسند ناکه ز چاهی  
 شود طالع زنج دلو ما بی  
 سه روز انماه در چه بود تا شب  
 چو ماه تختب اندر چاه تختب

# یوسف وزلیخا

۱۰۶

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه  
بر آمد یوسف کم گشته از چاه  
زمین کاروانی زنت بسته  
بغزم مصر با بخت خسته  
زده افتاده دور اینجا افتادند  
پی آسودگی محمل کشادند  
خوش آن گمره که ره آرد بجای  
که باشد سپه یوسف نهانی  
بگرد چاه مسند لکاه کردند  
بقصد آب رود چاه کردند  
تخت آمد سعادت مند روی  
بوی آب جوان ره نوردی  
تبار یکی چاه آن خضر سیما  
فرود او تخت دلو آب سیما  
یوسف گفت جبریل امین خیر  
زلال رحمتی بر تشنگان بر  
سین در دلو چون خورشید تابان  
ز مغرب سوی مشرق شوشتابان  
کنار چاه را دور افق کن  
افق را باز نورانی تنق کن  
ز رویت پر توی بر عالم فلکن  
جما نرا از سر نو ساز روشن  
روان یوسف ز روی سنگ بست  
چو آب چشمه اندر دلو بنشت  
کشید آن دلور مرد تو انا  
بگفت امروز دلو ما کراست  
بقدر دلو و وزن آب دانا  
چو آن ماه جهان آرا بر آمد  
یقین چیزی بجز آب اندر است  
ز جانش پاکت یا بشری آمد

بشارت کز چنین تاریکی چایی  
 بشارت کز میان چشمه شور  
 در آن صحرا کی لشکفت اورا  
 سنائی جانب منز لکش برود  
 بلی چون نیک بختی کیج یابد  
 خودان هم در آن نزدیک بودند  
 بی بی بردند ایم انتظارش  
 ز حال کاروان آگاه گشتند  
 نمان دادند یوسف را ندانی  
 بوی کاروان کردند آهنگ  
 پس از حید تمام و بست بسیار  
 گرفتندش که مارا بنده است این  
 بکار و خدمت آیدست پیوند  
 ز نیکو بندگی فارغ نماند است  
 چو کیر و بندۀ بد بندگی پیش

برآمد بس جهان افروز ماهی  
 بر آمد آبی از شور آبکی دوز  
 ولی از دیکران بهفت اورا  
 بیاران خودش پوشید سپرد  
 اگر پنهان ندارد دلچ یابد  
 ز حال او تقصص می نمودند  
 که تا خود چون شود انجام کارش  
 جز جویان بگرد چاه گشتند  
 برون نامد ز چه الا صدائی  
 که تا آرزو یوسف را فرج گشت  
 میان کاروان آمد پدیدار  
 سراز طوق و فاتا بنده است این  
 ره بگریختن کیر و بست چند  
 فرو شیمش اگر چه خانه زاد است  
 ز نیکو بی گسند بد بندگی پیش



به آن باشد که بفروشی به پیش  
 نداری از بدی در تاس و پیش  
 در اصلاحش ازین پس می گویم  
 بهر قیمت که باشد میفروشیم  
 جو امردی که از چه بر کشیدی  
 بانک قیمتی زایشان خرید  
 بما لک بود مشهور آن جو امرد  
 بغلسی چند مملوک خودش کرد  
 در آن پس کاروان محمل بستند  
 بقصد مصر در محل نشستند  
 زیانکارانکه جنس جان فروخته  
 چنان جنسی چنین ارزان فرو  
 خراج مصر یک دیدار از وی  
 ستاع جان و یک گفتار از وی  
 ولی این رخ را یعقوب دانند  
 زلیخا این حسریاری تواند  
 و هر کج سعادت ناخرومند  
 ستاند زو کشیده در همی چند  
 زلیخا این حسریاری تواند  
 رسامیدن مالک یوسف علیه السلام را بجوالی مصر و خبر  
 یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را با استقبال ایشان فرستادن  
 چون مالک را برون از دست برنجی  
 فروشد پای ازین سودا بکنجی  
 نمی آمد ز روی آن دلاراس  
 در آن ره بر زمین از شادیش پای  
 بمصر آمد چو نزدیک از راه دور  
 میان مصریان شد قصه مشهور  
 که آمد مالک اینک از سفران  
 بعبرانی غلامی گشته و مسان